یاد بعضی نفرات

آش پشت پا

■ محمدعلی بهمنی ■

نخستین بار در جمع شعری سپیده سامانی دیدمش. داشت شعر «گفت و گوی من و نازی زیر چتر» را اجرا می کرد. پانتومیمی نه در شکل اجرایی اش، که خلاف آمدی توامان حرکت و صدا.

شعرخوانی حسین پناهی تصور را از «شنیدنی بودن شاعر» تغییر می داد که چه دیدنی بود، شعرخوانی کسی که پیش از آن بارها بازیگری اش را ستوده بودم. شعرش از حسن علایق من نبود، اما هوشم را تلنگر می زد که گوش سپارش باشم.

دیالوگ ها با دو لحن «نازی» و «من» راوی که شنونده را یاد «گفت» و «گفتم»های شعر کلاسیک یا نمایشنامه های معاصر می انداخت.

نازی: بیا زیر چتر من که بارون خیست نکنه
من: خیلی قشنگه که بشر توسنه آتیشو کشف کنه.
چگونگی اجرا شاید بهت زده ام کرده بود که در میان کف زدن های دیگران و خاموشی من، آرام آمد و کنارم نشست و با همان لهجه آشنا گفت: «می بخشید!، تقصیر من که نیست، تقصیر نازیه.»

صمیمی و دوست داشتنی به جانم نشست. بیش از پیش باور کردم و آغاز شد آنچه دوستی یا ارادتش می نامیم.

چند دیدار به یاد ماندنی را ثبت دلخواه کرده بودم که دکتر مجتبی معظمی و یاران «داریونوشی» آن (عفیف بی پیراید) را شوق مند خوانش شعر واره هایش دیدند و بی سرما گردند.

شعر و صدای حسین پناهی بود و اشتیاق دوستداران لهجه ای که طعم زندگی و مرگ داشت. لهجه ای که هم زندگی را درکی زیبا می دانست و می گفت: «درک زیبایی، درک زیباست» و «هم مرگ را: «آدمی صندلی سالن مرگه خودشه.»

سالن ۷۵ تا ۸۳ «ستاره»ی حسین پناهی سوسوزنان، نظاره گر ابرهای حسود بود و تراویدن از منفذ ابرها در خشندان از پس و پشت توانمندی هایش که شعر - رابط مشترکمان - جزیی از آن همه بود.

فعلا ماضی برایم بغض آور است - اما چه می توان گفت وقتی به ناگاه هست ها نیست می شوند و یادها و خاطره هاشان هم خوش تر که دیر نمی پایند - ورنه با این همه هجوم پیاپی چه می کردیم؟!

تلخ تلخ تلخ یادت می آید در نیست روزی که حسین آمده بود تا آش دستپخت مهربان ترین مادرها - مادر معظمی ها - را نوش جان کند - در جشن صمیمیت با داریونوش به خاطر پایان ضبط کاست دوم حسین پناهی که به خواست خودش بار گذاشته شده بود. آش پشت پای سفر همیشه اش. - یادش گرامی.

برای مادر... کاکا حسین!

■ سید علی صالحی ■

گولم زدی حسین پناهی، گولم زدی! گفتی هزار سال بعد از تو می میرم، اما هزار سال پیش از تولد شادمانی، به ترانه های غمگین ما پیوستی. حق با تو بود هم ولایتی همه واژه های من: به توفان آمدن... همچون عقاب آسان است اما چون پروانه به خواب شبم رفتن، فقط کار تو بود کاکا حسین! لغت از جاری شدن بر لبان تو بوی ماه می گرفت، می آمد و شریک مویه های مادران ما می شد. هر دو از جنوب آمده، در جنوب پیدا شدیم و به جهان پیوستیم. فقط میان راه یک لحظه ایستادی، گفتی سید آل گل سرخ بالای آن صخره های بلند... صخره های بلند! من برگشتم به جانب همه جنوب های جهان، پرسیدم حسین کوه کجا، کدام گل سرخ؟ و دیگر ندیدمت در این برهوت بی چرا؛ و گرنه شهر هست، چراغ هست، جست و جو هست، فقط تو نیستی. همیشه همین طور بی خبر از خواب زار زندگی می رفتی تا برای دانایی دریا، رویای بانوبه درو کنی. لطفا پیش از آن پاییز مقرر، کبری بالای صخره ی ستاره ها بیاری، دیر یا زود برایت گل سرخ خواهم آورد، کاکا حسین!

قرار بود باهم بخندیم و گریه کنیم

■ پرویز پرستویی ■

حسین پناهی مدتی بود که رفته بود. و نبود یا ما که نمایش بزرگ زندگی را باهم بخندیم و گریه کنیم. هنوز بودش در آن جایی که باید باشد. در پستوی غبار گرفته ذهن درگیر روزمره گی و کار و نان... سینما! هنوز با اویا شعرهایش، با آن لهجه گرم و وحشی جنوبی اش، بازلال آینه چشم هایش... هنوز با نگاه و مرامش دمخور بودم.

وقتی از سوی «داریونوش» پیشنهاد شد که در کاستی با صدا و شعر حسین پناهی شعری از حسین را دکلمه کنم - برای آن که باردیگر با او حرف بزنم - پذیرفتم و شعر «سیاه» از مجموعه «من و نازی» را خواندم: «خب آره که خیابونا بارونا و میدونا و آسمونا ارث بابامه...»

آگاهانه به سمت و سوی گنبد نیلی شعرش رفتم، هم، ذات را با او یکی کردم و هم لهجه و گویش و نفس را.

شعر را خواندم و تا موسمی بی حد، گیج و گم آن شدم، در لابه لای واژه واژه آن در عالم خیال و زندگی می گشتم و می گردیدم.

سرم گیج می خورد از آن همه طنازی کلام و چفت و بست و خیال و رویای شعرش ... شعری از جنس خود حسین!

چقدر نزدیک بود با همه انسان هایی که عاطفه را شرط اول زندگی می دانستند و چقدر دور از ریا و خودورزی عده ای ناشریف و نازرجند که با نقاب روز را طب می کنند و نه من و نه حسین نمی دانم و نمی دانستیم که چه کابوس های شیرینی خفتشان را می گیرد.

نگاهی به زندگی حسین پناهی

شازده کوچولو

■ فضل... یاری ■

«این آدم بزرگ ها راستی چقدر عجیبند.» این پژواک صدای «شازده کوچولو»ی آنتوان دوسنت اگزوپری است که از سیاره ای به سیاره ای می گردد و در برابر خود پسندی، غرور، زورگویی میل به تصاحب همه چیز و همه کس و دیگر صفات ناپسند آدم هایی که می بیند به زبان می آورد. او کودکی است که فقط به گلی می اندیشد که در سیاره کوچکش سبز شده است. شازده کوچولو با منطق کودکانه اش رفتارهای آدم بزرگ ها را که بسیار عادی می نماید عجیب می بیند. و این البته غریب نیست. کودکان و بزرگ ترها منطق خاص خود را دارند و از منظر هر کدام رفتار دیگری شبیه و غیرعادی است. کودکان هرگاه که بخواهند صفات ناپسندی را نشان دهند در نقش آدم بزرگ ها فرو می روند و زور می گویند. دزدی می کنند. می جنگند و البته خیلی زود نقاب از چهره برمی دارند و همان می شوند که کودکی شان فرمان می دهد. از آن سو نیز آدم بزرگ ها گاه که می خواهند زیباتر، شیرین تر و دوست داشتنی تر رخ بنمایند، در پوست کودکی فرو می روند و البته بسیار زود به دنیای سیاه و سفید خود با یک شیطنت شیرین خودش را در دنیای کودکی ابدی کرد. او اگرچه نمی توانست مانع درآمدن ریش و سبیل و پیدایش چین و چروک صورت شود، آنها را به حال خود گذاشت که با بزرگسالی خود خوش باشند ولی قلبش را دو دستی به چنگ گرفت که گذر زمان روی بر آن نگذارد.

مانند شازده کوچولو - که تنها گل سیاره اش را در حباب نگهداری می کرد- قلبش را از گزند ناپسندی های روزگار آدم بزرگ ها محافظت می کرد.

«حسین پناهی» شاعر، نویسنده، کارگردان و بازیگر سینما، تئاتر و تلویزیون شازده کوچولو، قصه ما است در این نوشتار سعی شده است با مروری اجمالی بر زندگی وی که هیچ مرزی با دانسته های این نداشت - کارنامه اش را نگاهی بیندازیم. تولدش را در شناسنامه ششم شهریور ۱۳۳۵ ثبت کرده اند و محل تولدش روستایی است به نام «دژکوه» در استان کهگیلویه و بویر احمد؛ همان که در سریال تکه تکه شده «بی بی یون» از تلویزیون نشان داده شد. او هم مکتبخانه را درک کرده است (۱۳۴۱) و هم در مدارس جدید به تحصیل پرداخت. (۱۳۴۶) هم در زندگی تجربه تحصیل در حوزه علمیه هم را دارد (۱۳۵۱)و هم هنرجویی جامعه هنری آنآهیتا. (۱۳۶۱) هم در شوشتر به معلمی پرداخت(۱۳۵۴) و هم در جبهه های دفاع از سرزمین خویش پیدا کرد(۱۳۵۹).

سال ۱۳۶۰ همراه خانواده اش (همسر و دو دختر) به تهران مهاجرت می کند تا آن طلبه، آن معلم، آن رزمنده روند «حسین پناهی» شدنش را در این شهر شاهد باشد. شهری که غربت را به شکل بی رحمانه ای به او نشان داد تا از همان روزهای آغاز فعالیت هنری اش این درد بزرگ بشریت دست از سر آثار هنری و ادبی اش برندارد.

پس از ورود به جامعه هنری آنآهیتا و کسب هنر از اساتیدی چون مصطفی اسکویی نوشتن را آغاز کرد. یک گل و بهار، آسانسور. تله تئاتر سرودی برای مادران، نوشتن به سبک آمریکایی، محله بهداشت، گرگ ها ، دل شیر و دو مرغابی در مه از جمله فعالیت هایی است که کارنامه هنری پنج سال اول زندگی اش در تهران را تشکیل می دهد که از آن میان «دو مرغابی در مه» جایگاه خاصی دارد. این تله تئاتر در آن سال ها در حکم معرفی نامه حسین پناهی می شود. (البته تا این تاریخ علی رغم اینکه ارادت خود به شعر را بارها بر زبان آورده ولی شعرهایش را منتشر نکرده بود)، به دوران طلبگی اش اشاره می کند و صدها اشاره دیگر. شاید اولین بار بود در سینمای ایران بازیگری در قصه های کیش، سریال های «یحیی و گلابتون»، «آژانس دوستی» و «آواز مه» و نوشتن دیالوگ های سریال «امام علی» از دیگر فعالیت های سینمایی و تلویزیونی وی بوده است که در کنار این، انتشار نمایشنامه ها و اشعارش در کتاب های چیزی شبیه زندگی، بی بی یون، خروس ها و ساعت ها، نمی دانم ها، سال ها است که مردم او و انتشار آلبوم دکلمه آخرین سروده هایش با نام «سلام خداحافظ» کارهای واپسین زندگی او است.

و سرانجام پیکر بی جانش در مردادماه ۸۳ در خانه اجاره ای کشف شد در حالی که سه روز از مرگش گذشته بود.

حسین پناهی گویی در زندگی رسالت داشت که غربت آدمی را روایت کند؛ چه آن زمان که از جغرافیای مالوف خود دل می کند و در جغرافیای غریب وطن می گزیند و چه در زمانی که از همه پاکی ها و زیبایی های فطری روح به پلشتی ها و سیاهی ها نقل مکان می کند. او برای بیان هرچه بهتر اندیشه اش از کودکی بیشترین استفاده را می برد. در شعرهایش کودکان مظهر معصومیت و دوری از پلشتی هایند که هنوز به بزرگی(!) آلوده نشده اند. در شعرهایش همیشه کودکی می شود و با آرزو می کند که به کودکی اش برگردد. همیشه از دنیای بزرگترها گریزان است. موقعیتی که آن را دنیای دورویی ها و نیرنگ ها می داند که در آن «آدم بزرگ ها وقشنان را برای دانه دادن به گنجشک ها هدر نمی دهند.» ایمان او به کودکی است که علی رغم ظاهر نامناسب برای ایفای نقش کودک در سی سالگی نقش سهراب «دزدان مادربزرگ» را به صورت باورپذیری بازی می کند و در همین سریال تنهایی کودکانه اش را با قورباغه ای که همیشه در جیب دارد تقسیم می کند و هیچ کدام از آن همه آدم بزرگ دور و برش راهی به خلوتش نمی یابند. او هیچگاه نخواست که بزرگ شود و کودکی اش را تا ۲۸ سالگی تمدید کرد.

گاه ساده ترین و معمولی ترین گفتارها و رفتارهای آدم بزرگ ها را نمی فهمید و زمانی در ساده ترین حرف های کودکانه اش بزرگترها در می ماندند. نظیر همان تصویری که در کتاب اگزوپری همه کلاه فرض می کنند ولی شازده کوچولو آن را یک مار بوا می بیند که در حال هضم فیلی است که به تازگی بلعیده.

حسین پناهی همان شازده کوچولو است که با دیدن یک جعبه با سه سوراخ در می یابد که این می تواند خانه یک بره باشد.

***

آنتوان دو سنت اگزوپری در صفحه آخر کتابش تصویری کشیده است ؛ صحرایی با یک ستاره درشت و ملتمسانه می نویسد: ظهور شازده کوچولو بر زمین در اینجا بود و بعد در همین جا هم بود که ناپدید شد... اگر روزی تو آفریقا گذارتان به کویر افتاد حتما آن را خواهید شناخت ... به التماس ازتان می خواهم که عجله به خرج ندهید و درست نیز سیاره چند لحظه ای توقف کنید.

آن وقت اگر بچه ای به طرفتان آمد، اگر خندید، اگر موهایش طلایی بود... لابد حدس می زنید که کیست. در آن صورت لطف کنید و نگذارید من اینجور افسرده خاطر بمانم. بی درنگ بردارید و به من بنویسید که او برگشته.»

آقای آنتوان دو سنت اگزوپری، نویسنده محترم کتاب شازده کوچولو! با سلام.

او برگشت. اگرچه موهایش طلایی نبود و نمی خندید بلکه برعکس برای آدم بزرگ ها می گریست. او بعد از رفتن شما برگشت و ۳۸ سال هم در سیاره ما بود و بعد از پیش ما هم رفت. همانجا که هستید پیدایش کنید.

> **توجه خاص کارگردانان به فیزیک و شکل ظاهری او و صدای خش دار و روستایی اش از او شخصیتی ساخته بود مورد توجه کارگردانان و البته مخاطبان**

بی ترحمی چون تهران زندگی می کنند، با پیشینه و فطرتی روستایی که در برخورد با غربت و سرمای استخوان سوز شهر تاب از کف می دهند و در مه غلیظ شهر گم می شوند. نگاهی به تیترهای روزنامه ها و سایت ها و وبلاگ ها در هنگام انتشار خبر مرگ حسین پناهی به خوبی بیانگر این موضوع است که اولین و روشن ترین تصویری که از او در ذهن جامعه فرهنگی نقش بسته است،«الیاس» یا «الیوت» دو مرغابی در مه است.

سال ۱۳۶۵ سالی است که خود را بر پرده نقره ای سینما به تماشا می گذارد. فیلم های سینمایی گال، گذرگاه، تبریکات، در مسیر تندباد، هی جو، ارثیه، نار و نی، راز کوکب، چاوش و سایه خیال حاصل حضور پنج ساله دوم او در فضای هنری ایران است. توجه خاص کارگردانان به فیزیک و شکل ظاهری او و صدای خش دار و روستایی اش از او شخصیتی ساخته بود مورد توجه کارگردانان و البته مخاطبان. در این آثار رگه هایی از زندگی شخصی اش در لابه لای کار دیده می شود که نشانگر این امر است که بسیاری از این شخصیت ها متاثر از زندگی شخصی وی نوشته و پرداخته شده اند. در این میان «سایه خیال» جایگاه خاص خود را دارد. او در این فیلم به دادن نشانه ها بی مختصر از زندگی شخصی اش بسنده نمی کند بلکه خودش و زندگی اش را تمام و کمال حراج می کند، چه او خود بارها گفته بود که «هنرمند جماعت به زندگی عمه اش هم رحم نمی کند.» «سایه خیال» که توسط مسعود جعفری جوزانی نوشته شده بود داستان زندگی حسین پناهی است بی هیچ کنایه و استعاره ای، صریح و روشن. او با نام حسین پناهی بازی می کند. زادگاهش استان کهگیلویه و بویر احمد است. از شعرهایش در فیلم استفاده می شود. (البته تا این تاریخ علی رغم اینکه ارادت خود به شعر را بارها بر زبان آورده ولی شعرهایش را منتشر نکرده بود)، به دوران طلبگی اش اشاره می کند و صدها اشاره دیگر. شاید اولین بار بود در سینمای ایران بازیگری در فیلم سینمایی «کشتی یونانی» از مجموعه نقش خودش فرو می رفت (کاری که بعدها اکبر عبدی در فیلم هنرپیشه انجام می دهد). پنج ساله سوم زندگی حسین پناهی در تهران و فضای فرهنگی هنری ایران از سال ۱۳۷۰ آغاز می شود. بازی در فیلم های سینمایی اویتار، مرد ناتمام (که گویا فیلمنامه این فیلم را هم محسن مخملباف با نگاهی به شخصیت پناهی نوشته بود) مهاجر، هنرپیشه، آرزوی بزرگ ، روز واقعه و سریال «دزدان مادربزرگ» حاصل کار این سال ها است.

اما در این دوره است که حسین پناهی با انتشار شعرهایش وجه شاعرانگی خود را روشن تر نشان می دهد. من و نازی، کابوس های روسی، خروس ها و ساعت ها و ستاره ها مجموعه شعرهایی است که بعد نوشتاری شخصیت تصویری او را به نمایش می گذارد. او در شعرهایش همان است که در فیلم هایش. همان الیوت «دو مرغابی در مه» همان موسای مرد ناتمام و همان سهراب «دزدان مادربزرگ»، همان حسین پناهی.

پناهی در این اشعار غربت را دستمایه قرار می دهد. او همان شخصیت های غریب، ساده، مجنون، پریشان فقیر و البته دانا و عاقل را در شعرهایش روایت می کند.

عشق به مادر، به زن و به همه چیزهای خوب و زیبا و طعنه بر زشتی های زندگی در اشعارش به خوبی نمایان است؛ اولی زلال و روشن و از نگاه یک مرد با یک کودک عاشق و دومی سیاه و البته طنز آلود از دید یک روشنفکر گوشه گیر و ظاهرا دور از اجتماع.

حسین پناهی هشت سال دیگر غربت تهران و البته جهان را تاب آورد. در این دوره تئاتر «چیزی شبیه زندگی» از مهم ترین کارهای او است. در زمانی که تئاتر کشور رونقی نداشت و تماشاگران گریزان از صحنه نمایش بودند، «چیزی شبیه زندگی» در فضای تئاتر یک اتفاق بود که حسین پناهی نوشته و کارگردانی کرده بود. اتفاقی که رابطه تماشاگران با سال های سوت و کور را دوباره برقرار کرده بود.

بازی در فیلم سینمایی «کشتی یونانی» از مجموعه انسانی منتهی می شود که از آن گریزی نیست. از این رو بود که دست طغیانی کودکانه، نجیبانه و آرام علیه روزگاری زد که در آن آدم هایش جنسی از دیوارهای سنگی دارند و به زندگی روزمره خو گرفته اند و دیگر از زمستان نگاه های آدم های اطراف شان دلگیر نمی شوند.

پناهی نگاه دقیق و متفاوتش به هستی را در گستره ای وسیع از واژگان شاعرانه اش ریخته بود و به خاطر جنس همین واژگان بود که توانست به زبانی ویژه در شعرش دست یابد که برخی متاسفانه این زبان را درک نکردند تا زمانی که از میان ما رفت. همان قضیه ای که خودش به آن اشاره کرده بود.

حسین پناهی در شعر صاحب کلامی جادویی است که مخاطبش را به وجد می آورد و تکان می دهد؛ قدرتی که کمتر کسی از آن بهره مند است. در شعر پناهی اشیا،عناصر و پدیده های گوناگون زندگی در کنار هم قرار گرفته و ارتباطی ساختاری و هارمونیک پیدا می کنند و حاصل این ساختمان شعری برتابندن نگاهی جدید و متفاوت از هستی به ماست.

«صدای پای تو وقتی که می روی
و صدای پای مرگ وقتی که می آید
دیگر چیزی نمی شنوم.»

شعرهای او گاهی ساختاری کاملا داستانی دارند مثل شعر چهارم از مجموعه «کابوس های روسی» اش که داستان سیلوا را در آن تعریف می کند. گاهی هم مقالاتی هستند که در آنها به طرح نقطه نظرات پخته اش در خصوص موضوعات گوناگون می پردازد؛ مقالاتی که در اساس و مضمون نشان جوهری شعری دارند ولی این شعر به صورت نثر متجلی شده است.

برای نمونه اشاره می کنم به شعری با عنوان «چشمان تو گل آفتاب گردانند» از مجموعه «نامه هایی به آنا» که در آن در قالبی نامه نگارانه به وقایع نگاری جهان پیرامونش پرداخته است. پناهی در این شعر بسیار متاسف است که ژان پل سارتر ها و ویکتور هوگو ها جای شان را به زین الدین زیدانها و میشل پلاتینی ها در کشوری که مهد مکاتب ادبی و هنری قرن نوزدهم و بیستم است داده اند و از اینکه ترک های ترکیه کارشان به جایی رسیده است که پول زندگی هزاران ناظم حکمت را برای خرید وزنه برداری به تربیت بدنی کشورشان تقدیم می کند در رنج است.

آثار پناهی سرشار از هشدارهای معقول و سنجیده ای به جامعه بشری هستند؛ هشدار به این نکته که تکنولوژی ، قداست ادبیات را لوث و لوس کرده است. هشدار به فراری شدن انسان از فلسفه و اندیشه که خود انگار فلسفه جدیدی است که تازه به راه افتاده است. شعر او جدای از وقایع نگاری های تلخ و عصیان های بیدادگرایانه و آگاهی بخش، آکنده از مضامین تعزلی است. در واقع حسین پناهی اولین زخمی تاتار عشق است. شاید از این رو است که همیشه در آثارش با زنی مثالی و اثیری روبرو می شویم؛ زنی که نیمه گمشده او است و گاهی واقعی است. مثل «نازی» که روزی که روزنامه ها تیتر زدند:«حسین پناهی رفت» بیشتر از آنکه دلم از رفتن او بگیرد، برای خودم متاسف شدم که اجل فرصت دیدارش را به من نداد و این حسرت برای همیشه بر دلم ماند. دیداری که با وجود ارادت و یکدلی که با او داشتم به خاطر کوتاهی هایی ناخواسته و جبری برایم میسر نشد، زیرا همیشه منتظر بودم در روزی از این روزها در یکی از این محافل هنری یا ادبی او را ببینم، غافل از اینکه این روزها حسین پناهی از هیاهوهای برای هیچ به تمامی رسته بود. او شاعری فیلسوف بود که در عالم تجریدی اش تنهایی های شاعرانه اش را فریاد می زد و به قول فروغ، مدام دلش را در نی لبکی چوبین می نواخت.

حسین پناهی نمونه واقعی هنرمندی دردمند و متفاوت بود که درکنار ابراز رنج هایش به طرح دغدغه های شناسانه و پرسش های ازلی، ابدی انسانی اش می پرداخت و در این راه با تمام وجود کوچکش، با هستی و پدیده هایش به چالش می پرداخت. حیران رمز و رازهای ناشناخته هستی بود و پرسش های بی جوابی برای پرسیدن و حقایقی برای بازگفتن داشت. خودش را ورق می زد و در این زیر و زبر کردن خود، غم غربت و نوستالژی شخصی اش را به غربت نوستالژیک ازلی -ابدی انسان پیوند می داد. یعنی گاهی سرود «اویشن» می سراید و حکایت مصلوب شدن «مسیح» را در «جلجتا» بازگو می کند و گاهی از اعدام «لورکا» در گرانادا در شبی سبز از کاج ها و مهتاب سخن می راند. گاهی هم با چیب هایی پر از سنگ به همراه بریجینا وولف به ته رودخانه «اوز» رسوب می کند.

حسین پناهی مرثیه خوان روزگار کودکی اش بود و همیشه هم دلتنگ و سوگوار معصومیت ها، سادگی ها و روزگار از دست رفته ای بود که دیگر برایش قابل بازسازی و بازیابی نبود. به همین خاطر غمی نوستالژیک و حسرتی عمیق که ناشی از غربتش در عصر معراج پولاد و شب اصطکاک فلزات بود، با خود حمل می کرد و همین را هم برایمان در آثارش به یادگار گذاشت.

«پناهی» از آن زمانی که پایش به مکتبخانه زادگاهش دژکوه باز شد تا آن لحظه ای که در آپارتمان کوچک و قوطی کبریتی اش در غربت خویش فرو رفت، ناآرام و متلاطم چون موج بر صخره های سخت و صعب زندگی می کوبید و چونان «بودا» دلگیر از رنج آدم ها بود. معماهای لاینحلی داشت و همواره پدیده های پیرامونش را به نظاره می نشست و تحلیل های موشکافانه و ظرایف از آنها ارائه می داد. از هیات گل ها بگیر تا تحلیل مهندسی سگ ها، از رنگ و فرم سنگ ها تا معمای باران ها و ابرها. او به سیاهی کلاغ فکر می کرد و از سرخی گل انار به وجد می آمد.

حسین پناهی روستازاده ای بود که تا ابد این خصلت روستایی اش را با خودش حفظ کرد و هیچگاه دچار استحاله های پوچ این روزها نشد. به همین خاطر حکایت مردمان فرودست و روستایی را با توسل به طنزی نیش دار و برنده روایت می کند و در این میان مخاطبش را با حقایق تلخ، کج اندیشانه و ناکارآمد عصر خویش آشنا می کند.آشنایی که به رنجی

نگاهی به زندگی، شعر و اندیشه حسین پناهی

زخمی تاتار عشق

■ مختار شکری پور ■

انسانی منتهی می شود که از آن گریزی نیست. از این رو بود که دست طغیانی کودکانه، نجیبانه و آرام علیه روزگاری زد که در آن آدم هایش جنسی از دیوارهای سنگی دارند و به زندگی روزمره خو گرفته اند و دیگر از زمستان نگاه های آدم های اطراف شان دلگیر نمی شوند.

پناهی نگاه دقیق و متفاوتش به هستی را در گستره ای وسیع از واژگان شاعرانه اش ریخته بود و به خاطر جنس همین واژگان بود که توانست به زبانی ویژه در شعرش دست یابد که برخی متاسفانه این زبان را درک نکردند تا زمانی که از میان ما رفت. همان قضیه ای که خودش به آن اشاره کرده بود.

حسین پناهی در شعر صاحب کلامی جادویی است که مخاطبش را به وجد می آورد و تکان می دهد؛ قدرتی که کمتر کسی از آن بهره مند است. در شعر پناهی اشیا،عناصر و پدیده های گوناگون زندگی در کنار هم قرار گرفته و ارتباطی ساختاری و هارمونیک پیدا می کنند و حاصل این ساختمان شعری برتابندن نگاهی جدید و متفاوت از هستی به ماست.

«صدای پای تو وقتی که می روی
و صدای پای مرگ وقتی که می آید
دیگر چیزی نمی شنوم.»

شعرهای او گاهی ساختاری کاملا داستانی دارند مثل شعر چهارم از مجموعه «کابوس های روسی» اش که داستان سیلوا را در آن تعریف می کند. گاهی هم مقالاتی هستند که در آنها به طرح نقطه نظرات پخته اش در خصوص موضوعات گوناگون می پردازد؛ مقالاتی که در اساس و مضمون نشان جوهری شعری دارند ولی این شعر به صورت نثر متجلی شده است.

برای نمونه اشاره می کنم به شعری با عنوان «چشمان تو گل آفتاب گردانند» از مجموعه «نامه هایی به آنا» که در آن در قالبی نامه نگارانه به وقایع نگاری جهان پیرامونش پرداخته است. پناهی در این شعر بسیار متاسف است که ژان پل سارتر ها و ویکتور هوگو ها جای شان را به زین الدین زیدانها و میشل پلاتینی ها در کشوری که مهد مکاتب ادبی و هنری قرن نوزدهم و بیستم است داده اند و از اینکه ترک های ترکیه کارشان به جایی رسیده است که پول زندگی هزاران ناظم حکمت را برای خرید وزنه برداری به تربیت بدنی کشورشان تقدیم می کند در رنج است.

آثار پناهی سرشار از هشدارهای معقول و سنجیده ای به جامعه بشری هستند؛ هشدار به این نکته که تکنولوژی ، قداست ادبیات را لوث و لوس کرده است. هشدار به فراری شدن انسان از فلسفه و اندیشه که خود انگار فلسفه جدیدی است که تازه به راه افتاده است. شعر او جدای از وقایع نگاری های تلخ و عصیان های بیدادگرایانه و آگاهی بخش، آکنده از مضامین تعزلی است. در واقع حسین پناهی اولین زخمی تاتار عشق است. شاید از این رو است که همیشه در آثارش با زنی مثالی و اثیری روبرو می شویم؛ زنی که نیمه گمشده او است و گاهی واقعی است. مثل «نازی» که آن چنان برایش دست نیافتنی شد که زن مثالی شعرهایش شد. همان زنی که حسین هر جی در دل داشت به او می گفت. گاهی این زن دختری معصوم و مریم گون به نام «سیلوا» که در «کابوس های روسی» به سراغش می آید، گاهی هم که نه ای از وجود خودش است. مثل «آنا» دخترش که آن همه نامه که مصیبت نامه بشر است را برایش می نویسد.

حسین پناهی معصومیت بشر را کریست و دیوانگی های دیگران را هم دیوانه شد. به نیاکان و خویشاوندانش از جمله پدر و مادرش عشق می ورزید تاجایی که می گوید:«به بهشت نمی روم ،اگر مادرم آنجا نباشد.»

حسین پناهی، دنیایی که در آن درختان گریه می کنند و گنجشک ها در ابتدال طاقت فرسای زمستان کوچک شان خود را از شاخه ها می آویزند را تاب نیاورد. از این رو از زندگی کردن در سطحی که بر محوری ثابت می چرخد و شب های غم انگیز هزار ساله دارد را رها کرد و هراسان از اضطراب بقا، در وادی سرگردانی، عشق را در لحظاتی پرشتاب نوشت و به دنبال افسون دریاها، ژرفای افق های دور و جذبه های خاک رفت.حسین پناهی همان زنبور شعرهایش بود که وارونه و با بالی نیمه جان بر سطح این سکوت ژرف پارو زد و وقتی که دید، آسمان بزرگ در زیر بال های خسته اش بسیار کوچک می نماید، چون سهراب قایقی برای خود ساخت و دور شد از این خوشه سرخ غریب و قدم در آن پنجره ای به روی رویاهایش باز کند؛ پنجره ای رنگ که در پشت آن جز هیچ بزرگ هیچی نیست ولی بی گمان او از رویاهایش خدایی خواهد ساخت.همان هیچ بزرگی که از آن می گوید.

حسین پناهی مثل خودش بود، مثل خودش هم زندگی کرد، شعر سرود، داستان نوشت و نمایشنامه روی صحنه برد و مثل خودش هم باری کرد. وقتی هم که از ادامه این حیث بودن بازماند رفت به سوی شهری که در آن وسعت خورشید به اندازه چشمان سحر خیزان است. حالا دو سال از شمارش معکوس برای آغاز سفر پناهی به سمت مقصود بی مقصدش می گذرد.البته خودش می گفت که سال ها است مرده است. شاید از آن روزی که سرود:«و اینچنین شد که پنجره را بستیم/در آن شب تابستانی/من و نازی قلم، هنر و اندیشه در جهان سوم، وقتی که از شهرستان به مرکز می آیند به دو گروه تبدیل می شوند: گروه غالب و گروه مغلوب. به ندرت مهاجر مرکزنشین می تواند در جبهه غالب قرار گیرد اما روند کار هر دو یکی است. هر دو خودکشی می کنند. یک نفر زندگی خود را می کشد و دیگری مرگ خود را. اکنون این راه به عهده زمان می گذاریم که مشخص کند حسین پناهی در کدامیک از این دو تعبیر قرار دارد.◆

یکی مثلا این که

نگاهی به مجموعه رباعی
«انجیل به روایت جلیل» سروده جلیل صفربیکی

... چه رباعی قشنگی!

■ داوود ملک زاده ■

از جمله قالب های شعری که همچنان پویایی خود را حفظ کرده و با به پای شنی تو پیش آمده، قالب «رباعی» است. می دانیم که رباعی ویژگی های خاص خودش را دارد و به سبب محدودیتی که در آن است، زیبایی و زشتی کار زود نمایان می شود.شاعر باید در چهار مصراع مشخص، بتواند احساس پنج گانه مخاطب را به آتش بکشد.» او در این گذار باید مواظب باشد که منهم به حشو و زواید نشود. در آوردن قافیه ها دستش را رو نکند و از طرفی بتواند با زبانی نو، به کشف تازه ای نایل آید.

جلیل صفربیگی را بیشتر با رباعی می شناسیم و به نظر من گزاف نیست اگر رباعی امروز را هم با او بشناسیم.» انجیل به روایت جلیل» آخرین مجموعه رباعی شاعر است که بعد از مجموعه های «و» و «هیچ» منتشر شده است. پیشرفت همه جانبه او نسبت به مجموعه قبلی اش به وضوح در این رباعیات دیده می شود:

دریا به سرش زده پری می رقصد
ناهید کنار مشتری می رقصد
بانو! تو مگر چه کرده ای با عالم؟
با عشق تو رود، بندری می رقصد(ص ۳۳)

خلق مضامین نو و تصاویر بکر از دل کلمات و برجسته سازی زبانی در بسیاری از رباعی های صفربیگی به چشم می آید.

اما هنگامی که شاعر اصرار دارد به گونه های مختلف، بوسه را نشان بدهد - و مثل خاقانی که طلوع خورشید را به شیوه های متعدد در قصایدش می آورد - به تکرار و دلزدگی می رسد. از ۵۴ رباعی این مجموعه حدود ۱۵ شعر حال و هوای بوسه دارد، که جز یکی دو مورد بقیه تکراری به نظر می آید و نیاز چندانی به بقیه آنها نبود.

به نظر من همان مثالی که در بالا اشاره شد:«این شعر چه نقش و آب و ...»(ص ۳۳) نمونه خوبی برای بوسه است و رباعی های شماره ۵، ۶، ۲۱، ۲۶، ۲۸، ۳۰، ۳۲، ۵۱، ۵۲ ، و ۵۳ لزومی برای حضور در این مجموعه نداشتند.

نشان دادن تاکید و تکرار در شعر، نوعی حرکت بر لبه تیغ است و اگر با کمی سهل انگاری همراه باشد ممکن است از آن ظرف منجر به سقوط شود! تاکید و تکرارهای این مجموعه، اکثرا - آگاهانه و موفق است:

بر نیمکت شکسته ای در باران
در دست تو چتر بسته ای در باران
باران باران باران باران باران
تنها تنها نشسته ای در باران(ص ۲۱)

در این رباعی، تکرار باران - یا توجه به ساختار ظاهری کلمه «باران» که تقریبا اجزایش جدا از هم اند- قطرات را برای خواننده به خوبی تداعی می کند.

اینکه شاعر باید فرزند زمان و «زبان» خودش باشد، امری مهم است که صفربیگی آن را رعایت کرده و بعضی عبارات و اصطلاحات روزمره را به خوبی در شعر نشانده است:

از دست زمانه، تیر باید بخوری
دائم غم ناگزیر باید بخوری
صد مرتبه گفتم عاشقی کار تو نیست
بچه! تو هنوز شیر باید بخوری (ص ۱۵)

ردیف رباعی های صفربیگی فقط نقش حنتای ردیف را ندارند و شناور در شعرند. در رباعی زیر ردیف مصراع دوم به کمک زیبایی مصراع بعد می رود و انگار ردیف به مصراع سوم قرض داده می شود:

نه سیب و نه گندم است بین من و تو
بین من و تو گم است بین من و تو
این عشق که دیگران از او می گویند
یک سوءتفاهم است بین من و تو (ص ۱۹)

در رباعی شماره ۳۵ به نظر می رسد که یک «شاید» در مصراع آخر از قلم افتاده و وزن را به هم زده:

شاید من و تو به هم نباید برسیم
تا نوبت ما به هم سرآید برسیم
روزی من و تو به هم خدا می داند
شاید شاید شاید برسیم(ص ۴۱)

باتوجه به این که در این مصراع با استفاده از اختیارات شاعری «مستفعل» به «مفعولن» تبدیل شده ، دو هجای بلند کم دارد تا وزن مصراع آخر «مفعولن مفعولن مستفعل فع» باشد.

در چند رباعی از این مجموعه با نوعی ساختار شکنی در قالب رباعی مواجه ایم.برای مثال رباعی شماره ۴ پنج مصرع دارد. و یا رباعی شماره ۳۱ علاوه بر ردیف و قافیه، وزن را به هم زده؛ یا رباعی ۴۵ فقط وزن را رعایت کرده:

با دیدن تو دست و دلم می لرزد
زیبایی تو چقدر وحشتناک است
انگار که چاره ای ندارم دیگر
دخترا بدر تو بود چویان می خواست؟(ص ۵۱)

آن چه مسلم است این که رباعی، بالاخره رباعی است و نه چیز دیگر. چه اصرار و دلیلی برای این به هم زدن ساختار داریم؟! مثلا در همین رباعی بالا، شاعر چرا بی خیال قافیه شده است؟ آیا دست و پا گیر است؟ مثال بالا چیز خاصی ندارد که وزن مانع ارائه آن شود. فراموش نکنیم قافیه و حتی رد